

نگار

رویایی در بیداری

Awake and Dreaming

نوشته: کیت پیرسون Kit Pearson

ترجمه: مریم شهاب

نگار
Negarneh

سرشناسه: پیرسون، کیت ۱۹۴۷-م. Pearson, Kit
عنوان و پدیدآور: رویایی در بیداری / نوشته کیت پیرسون؛ ترجمه مریم شهاب
مشخصات نشر: تهران؛ نشر نگارینه، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.
شابک: ۹-۲۵-۰۲۳۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: قیفا
موضوع: عنوان اصلی: Awake and Dreaming, ۱۹۹۶
موضوع: داستان های کودکان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: شهاب، مریم، مترجم.
رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۰ ر ۸۸ پ / PZV
رده بندی دیویی: ۸۲۳ / ۹۱ [ج]
شماره کتابخانه ملی: ۲۴۹۵۱۴۲



نام کتاب: رویایی در بیداری Awake and Dreaming

نوشته: کیت پیرسون Kit Pearson

مترجم: مریم شهاب

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۹۳ تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

تهران، میدان هفت تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸

دورنگاز: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir

حق هرگونه چاپ و تکثیر فقط برای نشر نگارینه محفوظ است

ISBN: 978-964-230-025-9



9 789642 300259

آیا زندگی تصور است،
یا رویایی در بیداری؟
نوای خوش آیندی شنیده نمی شود،
آیا این خواب است یا بیداری؟
«جان کیتس»

پیش گفتار

روح بی قرار بود. او تمام روز شاهد بازدیدکنندگان قبرستان بود. دونده ها و خانواده هایی که خود را در لباس های گرم پیچیده بودند و کالسکه های بچه ها را هل می دادند. زن و شوهرهایی که گفتگوی پُر حرارتی داشتند. بسیاری از بازدیدکنندگان به راه پیمایی یکشنبه هایشان آمده بودند اما بسیاری هم برای دیدار قبرهای بستگانشان آمده بودند. خانواده ای در کنار روح روی زمین چمن پوشی ایستاده بودند و از سرما می لرزیدند. با صدایی موقر صحبت می کردند و گل ها را در گدان های حلیبی روی قبر می گذاشتند.

روح گفت: «این ها در عرض یک روز می پلاسند.»
روح مرد جوانی را دید که شاخ و برگ های زیادی بوته را که جلوی لوحه سنگ مرمری سبز شده بود هرس می کرد. او هر یکشنبه به آن جا می آمد تا از قبر مادرش دیدن کند. روح به نشانه تایید اندیشید که بوته های کاشته شده برای همیشه باقی می ماند. کسی هرگز چیزی روی قبر او نگذاشته بود، حتی یک شاخه گل. در این روز دم کرده ماه ژانویه قبر او پوشیده از برگ های خشکی بود که در تمام طول زمستان سنگ قبر را پوشانده بود.
روح در راه پیاده رویی که دید دریا داشت قدم می زد و بعد

روی یکی از پله‌های بنای یادبود جنگ نشست و به غروب آفتاب خیره شد. همه دیدارکنندگان روز یکشنبه قبرستان را ترک کرده بودند. کلاغ‌ها در آسمان قبرستان خالی، می‌چرخیدند و با صدای استهزاآمیزشان دوباره گورستان را از آن خود کرده بودند. باد تُند شده بود و شاخه‌های خشک را به هم خراش می‌داد. پایین پای او آن طرف جاده امواج پر آشوب سنگ ریزه‌ها را به ساحل پرتاب می‌کردند. به نظر می‌رسید ماه تمام مثل فانوسی در آسمان تاب می‌خورد.

روح لبخندی زد و با خود گفت شب ترسناکی است. موقعیت خوبی است برای داستان ارواح. او وقتی با خودش بود و دور از مردمی که به او یادآور می‌شد که دیگری از آن‌ها نیست کم‌تر احساس تنهایی می‌کرد.

بالاخره به اندازه کافی دیر شده بود که بتواند وارد خانه شود. او هرگز قبل از این که سرنشینان خانه بخوابند از خانه‌اش دیدن نمی‌کرد. هیچ مدرکی برای این که او را می‌بینند نداشت اما امکان داشت چنان چه در ساعات روز به آن جا می‌رفت صدای او را بشنوند و حضورش را احساس کنند. او نمی‌خواست کسی را بترساند و می‌دانست که حضورش در آن جا به آن منظور نبود. خانه خودش چندان دور نبود، آن طرف خیابان بود. روح در چوب در حل شد و به آن طرف در رفت. در راهرو ایستاد و به صدای وزوزیخچال و صدای قُل قُل آکواریوم گوش داد. به نظر می‌رسید همه بچه‌ها و پدرو مادرشان خواب باشند.

روح به اتاقی که دیوارهایش پُر از رفه‌های کتاب بود رفت. این محل آشنا برایش آرامش بخش بود. شکی نبود که این خانه دیگر به او تعلق نداشت. چهل سال از آن زمان گذشته بود. اما او این جا به دنیا آمده بود. این جایی بود که او در آن رنج کشیده بود موفق

شده بود و خیال پردازی کرده بود.

کتاب‌ها را با دقت نگاه کرد و کتابی از "ترولاپ" که قبلاً نتوانسته بود بخواند انتخاب کرد. روی صندلی راحتی نشست و در حالی که کتاب او را به خود جذب کرده بود آه تسکین دهنده‌ای کشید.

تا قبل از طلوع آفتاب نگاهش را از کتاب برنگرفت. در چند ساعتی که گذشت توانسته بود سرخوردگی و تنهاییش را فراموش کند و حتی فراموش کرد که زنده است یا مُرده. غرق در داستان شده بود و مثل کودکی احساس کرده بود در بند افسون نویسنده افتاده است.

تکیه داد و چشم‌هایش را بست. قبل‌ها صندلی دیگری در همین نقطه قرار داشت. صندلی‌ای با تکیه‌گاهی بلند و بالدار جایی که کودکی می‌توانست خودش را در آن جمع کند و دیده نشود.

حالا او نُه سال دارد و روی همان صندلی نشسته است، صندلی مورد علاقه‌اش، جایی که برای خواندن به آن پناه می‌برد. بعد از ظهر شنبه است. پدر به باشگاه رفته و مادر خانم "کوری" و خانم "رابرتس" را برای ناهار دعوت کرده است. صدای برخورد فنجان‌ها و قاشق‌ها را از ناهار خوری می‌شنود.

فرض بر این است که او بعد از ناهاری که در آشپزخانه خورده است استراحت می‌کند. اما او به طبقه پایین آمده بود تا کتاب تازه‌ای انتخاب کند و پس از پیدا کردن کتاب روی رفته مخصوص خودش به صندلی بالدارش پناه برده بود. اسم کتاب "شاهزاده و جن" است. کودک جلد چرمی آن را بومی‌کند و با احترام کتاب را باز می‌کند. صفحه‌های شکننده آن را با دقت ورق می‌زند و به این کلمه‌های جذاب می‌رسد: «روزگاری شاهزاده خانم کوچکی بود

که پدرش بر سرزمین وسیعی پُرازکوه‌ها و دره‌های بسیار فرمانروایی می‌کرد.»

او بندهای مُحکم کفش‌هایش باز می‌کند و پاهایش را روی صندلی می‌گذارد و کتاب را روی زانوهایش قرار می‌دهد. آهی از رضایت می‌کشد و در دنیای شاهزاده "آیرین" غرق می‌شود. چنان غرق خواندن است که زمزمه صداهایی را که نزدیک او است نمی‌شنود. در وحله اول به نظر می‌رسد صداها از پشت دیوار می‌آیند، دیواری در داستانی که او در آن غرق شده است. اما ناگهان متوجّه می‌شود صداها در همان اتاق هستند و خشکش می‌زند. مادرش از این که او به جای طبقه بالا در اتاق دفتر است عصبانی خواهد شد. اما صندلی روبه پنجره است و پُستی بلندش سدی در مقابل سه زنی که نزدیک در مشغول گفتگو هستند ایجاد کرده است. اگر او صدا نکند و بی اندازه آرام بنشیند شاید زن‌ها متوجّه اش نشوند.

مادر می‌گوید: «ایناهاش، می‌دانستم آن را در این کشو گذاشته‌ام. موریل این را بگیر. می‌دانم قبول خواهی کرد که این بهترین کاتالوگ تخم گیاهان است.»
صدای خانم "کوری" را می‌شنود که می‌گوید: «فیلیپا متشکرم که آن را به من قرض می‌دهی.»

خانم "رابرتس" می‌گوید: «ناهار خوشمزه‌ای بود و ما توانستیم برنامه مفصلی برای گردهمایی آینده مجمع باغبانی طرح‌ریزی کنیم مگر نه؟ گردهمایی بعدی نوبت من است.»

تشکرها و خداحافظی‌ها ادامه دارد اما هیچ کدام اُتاق دفتر را ترک نمی‌کنند. کودک وول می‌زند و سعی می‌کند نگذارد آن‌ها پاهایش را ببینند. خداحافظی دوستان مادرش همیشه مدّت زیادی طول می‌کشد، چرا نمی‌روند؟

مادرش آه می‌کشد و می‌گوید: «این اُتاق چه قدر ملال‌آور است.»

او به سمت پنجره می‌رود و پرده‌ها را کمی بیش‌تر عقب می‌زند. قلب کودک چنان می‌طپد که شک ندارد مادر صدای آن را می‌شنود اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

خانم "رابرتس" می‌گوید: «من فکر می‌کنم این اُتاق زیبایی است. پُراز کتاب است و گایلز بدون شک خواننده خستگی ناپذیری است.»

مادر جواب می‌دهد: «این اُتاق قلمرو او است. حتی به من اجازه نمی‌دهد آن را تزئین کنم و اگر مستخدم چیزی را جا به جا کند غُر می‌زند.» مادر باز آه می‌کشد و ادامه می‌دهد: «حالا تنها فرزند من هم دارد شبیه به او می‌شود. هر وقت من از این که او زیاد کتاب می‌خواند شکایت می‌کنم گایلز می‌گوید بگذار هر طور می‌خواهد عمل کند. حتی یک رفته مخصوص را به کتاب‌های او اختصاص داده است و مرتب به تعداد آن‌ها می‌افزاید.»

خانم "کوری" می‌پرسد: «بچه نازنین چه طور است؟ من از جشن تولد دخترمان ویندی تا به حال او را ندیده‌ام.» جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «فیلیپا مرا ببخش قصد خندیدن نداشتم.»

مادر می‌گوید: «هیچ اشکالی ندارد. خنده دار بود، مگر نه؟» اما اثری از خوشحالی در صدایش نیست و ادامه می‌دهد: «در حالی که بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود افتاد توی حوضچه! مطابق معمول در عالم رویا بود و حالا حتی حاضر نیست به هیچ مهمانی‌ای برود.»

صورت دختر از خجالت سُرخ و داغ می‌شود دُرست مثل همان روزی که او را از حوضچه بیرون کشیدند و رشته‌های خزه از

موها و لباس هایش آویزان بود.

دُرست است که در عالم رویا بود و پیش خود تصور کرده بود یک ملکه است اما دخترها در مدرسه به او لقب صورت اسبی داده بودند و او را به همین نام صدا می‌کردند. وقتی او همراه بقیه بچه‌ها برای خوردن کیک تولد وارد خانه شده بود پیش خود تصور می‌کرد یک رژه سلطنتی را رهبری می‌کند و بدون این که حوضچه را ببیند در آن افتاده بود. صدای خنده تمسخرآمیز دخترها در حالی که او دست و پا می‌زد هنوز در گوشش طنین انداز بود.

صدای مستاصل مادر به گوشش رسید که می‌گفت: «دیگر نمی‌دانم با او چه کنم. فقط می‌خواهد کتاب بخواند یا ساعت‌ها در قبرستان قدم می‌زند و وقتی به خانه باز می‌گردد بیش‌تر به یک پسر بچه خشن شبیه است تا یک دختر. گاهی خیره به فضای خالی چشم می‌دوزد درست مثل این که در عالم خلسه است. من سعی کردم بچه‌های دیگر را به خانه دعوت کنم اما به نظر می‌رسد او ترجیح می‌دهد تنها باشد و البته این که شبیه یک چکمه است هم کمکی نمی‌کند. نمی‌دانم با او چه کنم و گایلز هم کمک نمی‌کند به جز این که او را به خواندن تشویق می‌کند. به نظر می‌رسد حتی وجود او را احساس نمی‌کند.»

خانم "کوری" گفت: «این دوران هم تمام می‌شود.»

و خانم "رابرتس" اضافه می‌کند: «این هم مرحله‌ای است. خواهرزاده من هم تنهایی را دوست داشت تا وقتی به پانزده سالگی رسید و حالا زندگی زن خوبی برای شوهرش است و صاحب دو بچه است. فیلیپا نگران او نباش.»

مادر جواب داد: «سعی می‌کنم.»

خانم "رابرتس" گفت: «باید هرچه زودتر برویم.» و صداها در

راهرو دور شدند.

کودک در همان حال انجماد باقی ماند تا همه خداحافظی‌ها تمام شد و صدای پای مادر را شنید که به اُتاق ناهارخوری باز می‌گشت. نفس بلندی می‌کشید و مثل این است که سعی می‌کند تمام آن چه را شنیده است از مغزش پاک کند. به کتاب نگاه می‌کند و اجازه می‌دهد داستان او را همراه خود ببرد.

روشنایی صبحگاه روح را از خاطراتش بیرون می‌کشد. برمی‌خیزد و کتاب سُر می‌خورد و می‌افتد روی زمین. وقت آن رسیده است که آن جا را ترک کند.

وقتی از خانه خارج می‌شود جلوی در قبرستان توقف می‌کند و نگاهش را به درخشش نور آفتاب روی چمن خیس می‌دوزد. خواندن کتاب راه فرار خوبی از بی‌قراریش بود اما حالا با یاس و ناامیدی قدم برمی‌داشت. آیا روزی خواهد توانست آن چه را که چهل سال دنبالش گشته بود پیدا کند؟

روح پشت به قبرستان کرد، آن چه آرزوی کرد و دلیل فس فس کردنش در این دنیا بود در آن جا یافت نمی‌شد. وقت آن رسیده بود که سفرهای بیش‌تری را در پیش گیرد.

بخش اوّل

"تو"



آن طرف تنگه در شهر بزرگی کنار همان دریا، کودک دیگری مثل همان طفل سالیان دراز گذشته در اتاق مطالعه نشسته بود.

صدای تاپ و توپ بچه‌ها کلاس را پُر کرده بود. صدلی‌ها با صدای گوش‌خراشی روی زمین کشیده می‌شدند و در حالی که بچه‌ها مشغول دُرست کردن، بریدن و خط خطی کردن پروژه ساحل و جنگل بودند صدای بلند خنده و قهقهه‌شان شنیده می‌شد. در این میان "تیو" مثل تخته‌سنگی سرجای خود می‌خکوب شده بود. موج و راجی دور و بر او بالا و پایین می‌رفت. سه نفر دیگر از گروه او یعنی "رابرت یوگیتا" و "جیسون" سعی نمی‌کردند پای او را به میان بکشند. وقتی آقای "پارکر" به او گفت میز تحریرش را عقب بکشد و با آن‌ها همراهی کند "یوگیتا" بینی‌اش را گرفت و خنده تمسخرآمیزی کرد. حالا "یوگیتا" و بچه‌های دیگر جلوی "تیو" رسیده بودند و بحث درباره این که کدام یک راجع به جُغد خالدار بنویسند در گرفت و هیچ یک توجهی به "تیو" نداشتند. درست مثل این که او نامریی است.

"تیو" کتابی درباره درخت‌ها روی زانویش باز کرده بود اما فقط به آن خیره شده بود و غرق در عالم رویاهایش بود. افکارش دور سحر

و جادومی چرخید. شب گذشته کتاب بسیار خوبی را که اسمش "پنج بچه و آن" بود تمام کرده بود. کتاب درباره‌ی بچه‌هایی بود که موجود عجیبی به نام "سامید" پیدا کرده بودند که قادر بود آرزوهای آن‌ها را برآورد. چهار کودک دیگر هم به نام‌های "سیریل"، "آیتا"، "رابرت"، "جین" و برادر شیرخوارش در آن جمع بودند. "تیو" "آیتا" را بیش از همه‌ی آن‌ها دوست داشت. به نظر می‌رسید یازده ساله باشد. "جین" مثل "تیو" نه سال داشت. همه‌ی آرزوهایشان نتیجه عکس داده بود اما هیچ کس متوجه آن‌ها نشده بود.

"تیو" با خود گفت من چنین چیزی آرزو نکردم، آرزومی کردم... "رابرت" خط کش را به پهلوی او فروکرد و گفت: «آهای شیپیشو صدای زنگ را نشنیدی؟»

"تیو" چشم‌هایش را به هم زد. بچه‌های دیگر برای زنگ تفریح با سروصدای زیاد از کلاس خارج شدند. "تیو" به آرامی بلند شد و خودش را مجبور کرد به دنیای واقعیت بازگردد. "رابرت" در کشوی میزش دنبال چیزی می‌گشت. سرش را بلند کرد و پرسید: «چرا تو همیشه مات و مبهوت به فضا نگاه می‌کنی؟ به چی فکر می‌کنی؟»

به نظر می‌رسید این سوال بیش‌تر از روی کنجکاوی باشد تا رذالت. "تیو" پهلویش را که "رابرت" خط‌کشش را در آن فرو کرده بود مالش داد. کتاب هرگز چنین کاری نمی‌کرد.

متوجه شد که موهای قرمز رنگ "رابرت" سیخ روی سرش ایستاده‌اند و تصمیم گرفت به او به نظریک خروس نگاه کند یک خروس احمق و خودنما.

"رابرت" در مقابل نگاه خیره "تیو" عقب‌نشینی کرد و وقتی به در کلاس رسید گفت: «لازم نیست جواب بدی. مهم نیست. هیچ کس برای تو سر شیپیشو ارزشی قایل نیست.»

بعد از ساعت بازی آقای "پارکر" از "تیو" پرسید: «اوضاع چه طور است؟» "تیو" یاد گرفته بود نزدیک در مُنتظر باشد و قبل از این که در میان بقیه‌ی بچه‌ها که جیغ و داد می‌کردند گرفتار شود نفر اوّلی باشد که وارد کلاس می‌شود.

صدای معلم لحن مهربانی داشت اما وقتی دستش را روی شانه "تیو" گذاشت او خود را عقب کشید و با صدای آهسته‌ای جواب داد: «خوب هستم.»

آقای "پارکر" گفت: «مدرسه آمدن کار مشکلی است به مخصوص که در ماه ژانویه باشد.» صدای بلند صحبت و صدای پای بچه‌ها از راهرو شنیده می‌شد. آقای "پارکر" پرسید: «هیچ دوستی پیدا کرده‌ای؟»

"تیو" حاضر نبود جواب این سوال احمقانه را بدهد. مگر او متوجه نشده بود که "تیو" همیشه تنها است؟

- «وقت لازم است اما به زودی احساس خواهی کرد که این جا مثل خانه خودت است.»

آقای "پارکر" مثل توپ چاقی بود که زمین می‌خورد و برمی‌گردد. با سماجت عجیبی خوشبین بود. بچه‌های دیگر به او لقب بره داده بودند و اغلب موفق می‌شدند او را وادار کنند به جای درس حساب یک فیلم ویدیویی برایشان پخش کند.

"تیو" با خلاص شدن از دست او سر جایش نشست. "نیتا" از ردیف پهلویی به او لبخند زد اما "تیو" سرش را پایین انداخت.

از "نیتا" خواسته بودند روز اوّل مدرسه که برای "تیو" هفته گذشته شروع آن بود مواضبتش باشد. او دختر مهربانی بود. "کریستال" و "میکو" هم مهربان بودند. اما آن‌ها هر روز لباس تازه‌ای می‌پوشیدند و کفش‌هایشان هم انتخاب درستی بود. "تیو" شک نداشت که مهربانی آن‌ها فقط بازی‌ای بود برای به دست آوردن دل معلم.

او در مدرسه قبلی اش چنین چیزی را درک نکرده بود. لباس های "کیلا" هم کهنه اما تمیز بودند و "کیلا" همیشه او را در گفتگوها شرکت می داد. "کیلا" خوشگل و با نمک بود و برای چند هفته ای "تیو" از این که "کیلا" او را به دوستی انتخاب کرده بود به خود می بالید. اما "تیو" تنها دختر کلاس بود که به جشن تولد "کیلا" دعوت نشد.

این دوّمین از پنج مدرسه ای بود که "تیو" به آن ها رفته بود. این مدرسه هم شاگردان ثروتمند داشت و هم شاگردان فقیر و حالا او متوجّه شده بود که نباید به بچه های ثروتمند اعتماد کرد.

بچه های فقیر شباهت زیادی به خود او داشتند. روز اول مدرسه تشخیص آن ها مشکل بود. همگی با شلخته گی لباس پوشیده بودند و یک جور به نظر می رسیدند. اما حالا او بچه هایی را که مثل خودش بودند می شناخت. موهایشان کثیف بود و لباس هایشان هفته های متوالی عوض نمی شد. این بچه ها یا بسیار خشن بودند و یا مثل خود او ساکت و بیمناک.

لااقل "تیو" تنها شاگرد آن کلاس نبود که لقب "شیپیشو" به او داده بودند. اگر می توانست با "آنجلا" یا "جنیفر" یا "کندیس" دوست شود شاید این لقب آن قدر آزار دهنده نمی بود. اما لازمه این دوستی آن بود که او اعتراف کند مثل آن ها است، فقیر و پست درست همان اسم های توهین آمیزی که به او داده می شد. هیچ یک از شاگردان مدرسه ها به اندازه بچه های کتاب ها جالب نبودند.

روزها کش می آمدند و دراز می شدند. "تیو" با بی حوصلگی جواب سوال های کتاب حساب را حدس می زد و وانمود می کرد که به صحبت های زنی که درباره نشان دادن راه سازنده با خشم سخن می گفت گوش می دهد. ساعت ناهار تنها می نشست و